

نمایشنامه‌ی:

# نمایشگاه

سید حسن حسینی نژاد

صحنه گوشه‌ای از محوطه حرم امام خمینی (ره) است که در پس‌زمینه‌ی آن گنبد و گلدسته‌های حرم دیده می‌شود. سه دختر جوان (سپیده، یاسمن و نازنین) که در آغاز دهه سوم زندگی‌شان هستند؛ در سایه‌انداز درختی بر روی صندلی نشسته‌اند. لحظه‌ای بعد دختر دیگری (خاطره) درحالی که پلاستیک بزرگی حاوی ساندویچ و مخلفاتش را در دست دارد، وارد می‌شود.

**خاطره:** سلام م م م... اینم ساندویچ... یاسی مال تو چی بود؟

**یاسمن:** ژامبون

**خاطره:** (کوتاه پلاستیک در دستش را واری می‌کند) بیا این مال توئه... این دو تا همبرگر با قارچ و پنیر هم مال سپیده و نازی... (ساندویچ‌ها را تحویلشان می‌دهد) اینم یه بندری مَشتی واسه خودم.

(در کنار یکدیگر می‌نشینند و آماده برای خوردن می‌شوند)

**نازنین:** اون نوشابه زرده رو بده من... یه سُس هم بنداز.

(خاطره نوشابه و سس‌ها را تقسیم می‌کند)

**سپیده:** (به بسته سس در دستش نگاهی می‌کند و رو به خاطره) آخه من کی سُس تند خوردم که این دومین بار باشه، یه کچاپ یا فرانسوی بده بینم.

**خاطره:** (درحالی که پلاستیک کوچک سس‌ها را آرام برای سپیده پرت می‌کند) بیا خودت هر چی دوست داری بردار... راستی می‌دونین الان دارن به بچه‌ها چی ناهار میدن؟

**نازنین:** نه... چی؟!؟

**یاسمن:** مهم نیست... غذاتونو بخورین... یه نوشابه سیاه هم بده من.

**خاطره:** (درحالی که نوشابه‌ای را به یاسمن می‌دهد) کوبیده و جوجه کباب. مهمون سفره خونه‌ی حرم هستن.

**سپیده:** جون ن ن ن... خوش بحالشون.

**یاسمن:** اگه ناراحتین پاشین برین.

**سپیده:** نه همین جوری گفتم.

**یاسمن:** پس حرف نزنین... آدم که وسط غذا حرف نمیزنه.

**(لحظاتی به خوردن آن‌ها می‌گذرد تا اینکه نازنین حرفی می‌زند)**

**نازنین:** دلم می‌خواد یه روز... یه گوشه‌ای این مروّتی رو گیر بیارم... با همین ناخون هام چشاشو دریارم، بدم دستش.

**سپیده:** آخ گفتمی آ... پاچه‌خوار... شرط می‌بندم اگه خودش تنهایی اومده بود عمرآ می‌اومد اینجا.

**یاسمن:** بازم بگم؟!... غذاتونو بخورین. یه جوری حرف می‌زنین که انگار تو این مملکت زندگی نمی‌کنید... اگه این کارهارو نمی‌کرد که الان مسؤل نمی‌شد.

**خاطره:** والا... بعد چند ترم با کلی خواهش و التماس مثلاً مارو آوردن اردوی فرهنگی... بین سر از کجا درآوردیم.

**نازنین:** من موندم خانم سپهری و احمدی چطور قبول کردن؟... حتی آقای کاظمی.

**سپیده:** یه زنگم نزد فرهنگی دانشگاه که پرسه یا حداقل بهشون بگه... (ادا درمی آورد) حاج آقا عارفی، بنده تصمیم گرفتم دانشجویها رو بجای اینکه صاف ببرم نمایشگاه کتاب، آوردمشون اول حرم حضرت امام زیارت به صرف ناهار.

**یاسمن:** تو فکر می کنی اگه زنگ می زد، عارفی و حراست بهش می گفت بی خود کردین خانوم مروتی! شما چقد ساده ین. شک نکن از اول برنامه شون همین بوده، فقط اعلام نکردن که آمار نفرات اردو ریزش نکنه... فکر کردی سفره خونه همین جوریه... حتماً قبلش یه هماهنگی هایی کردن... اگه می دونستم از این بازی دادن آ دارن عمراً می اومدم... سالها خودم تنهایی اومدم، امسالم روش.

**نازنین:** آره والا... منم نمی اومدم (خاطره و سپیده هم با سر تائید می کنند) فقط این وسط من موندم نغمه و سارا چطور یهو ... هیشکی ندونه من یکی که می دونم این نغمه روزی صدبار؛ از بالا تا پایین این مملکت رو فحش میده.

**خاطره:** آدم هارو باید این موقع ها بشناسی... نغمه روزی صدبار فحش میده؟! من روزی هزار نفر رو می بینم که ... بر شیطان لعنت... هر چی می کشیم از این نون به نرخ روز خورای دو دوزه بازه (حرفش را ادامه نمی دهد) حالا تا ساعت چند بازه؟

**سپیده:** کجا؟

**خاطره:** کجا؟!... حرم امام... آی کیو... نمایشگاه کتاب رو میگم.

**سپیده:** آهان... تا هشت.

**نازنین:** اینا عمرآ بذارن تا هشت شب تو نمایشگاه بگردیم... شرط می بندم شیش نشده همین مروتی بی مروت میگه؛ خانومااااا...

(خاطره حرف نازنین را قطع می کند و رو به او)

**خاطره:** بذار من بگم... خانومااااا، حجاب هاتون رو رعایت کنید و بی حاشیه سوار خودرو بشید... با تشکر.

(همه زیر خنده می زنند به جز یاسمن)

**یاسمن:** (درحالی که به ساعتش نگاهی می اندازد) الآن ساعت یک و نیمه... خیلی زود از اینجا بریم سه هستش. منم موافقم، عمرآ بذارن تا ۸ شب تو نمایشگاه بچرخیم. حالا اگه خانم ویرش نگیره بگه همون جا نماز جماعت بخونیم.

**نازنین:** راست میگه... آفکرش بکن با کلی بار و کتاب، داری رکوع و سجده میری... چشم تو چشم میشی با... (مکتی می کند) داو کینز

(درحالی که می خندد ادای آن موقعیت را درمی آورد و بقیه هم به تناسب با خنده ی او همراه می شوند)

**یاسمن:** حالا من یه چیزی گفتم... الکی شلوغش نکن... من با نماز خوندن مشکلی ندارم... می دونین خودمم می خونم... من با امثال مروتی مشکل دارم. (حرفش را ادامه نمی دهد)

**نازنین:** (از جیبش کاغذی را درمی آورد) خداییش نگاه کن... ۲۲ تا ناشر باید برم... هر کدومشون یک راهرو... بری سلام کنی فقط لیست تازه هاشون رو بخوای؛ یه دوساعتی وقت می خواد، چه برسه اینکه ...

**سپیده:** باز خدا رو شکر بُن هارو اینترنتی خریدیم... منو بگو که گفتم میرم یه دل سیر می چرخم؛

بعدش اگه وقت شد یه کارگاهی... یه نشستی هم شرکت می کنم.

**خاطره:** دلت خوشه آ... من که فقط کتاب دانشگاهی می خوام شک دارم وقت کنم بتونم همش

رو بخرم، چه برسه به شما (حرفش را می خورد) میگم بچه ها پایه هستین همین الان بریم؟

**نازنین:** چطوری؟

**خاطره:** با مترو... (از جیبش گوشی موبایلش را درمی آورد و پس از کمی جستجو) نگاه کنین...

از همین حرم امام مترو هست تا مصلی... نیم ساعت نمیشه.

**سپیده:** چقد خوب... پایه ام... (گاز بزرگی به ساندویچش میزند و آن را به اتمام می رساند و

درحالی که دهانش پر است) تموم شد (نوشابه اش را هم سر می کشد) خب آماده، حرکت. (از

جایش بلند می شود)

**یاسمن:** بشین سر جات... خیال میکنین به فکر من نرسید که میشه با مترو بریم؟... دفعه ی اولم

نیست که نمایشگاه میام... زیر و بمش دستمه.

**(سپیده درحالی که بر روی نیمکت ولو می شود)**

**سپیده:** خب تو بگو چکار کنیم یاسی خانوم با کمالات... می دونم بیشتر از همه ی ما تو

مشتاق تری واسه رفتن.



نازنین: چی؟!!!

خاطره: می‌گه شلوغه، هنوز واسشون ناهار نیاوردن... مینا هم الکی گفته بود، دل مارو بسوزونه.

(در چهره‌ی یاسمن ناراحتی پدیدار می‌شود اما سعی می‌کند خودش را کنترل کند)

سپیده: پس با این حساب عملاً با برنامه‌ی او نا نمایشگاه کنسله... خودمون بریم... اینا تا بخوان

بخورن ما رفتیم و برگشتیم.

خاطره: باز تو حرف زدی!... یاسمن حالت خوبه؟

یاسمن: (درحالی که گوشی موبایلش را از جیبش درمی‌آورد) کسی شماره مروتی رو داره؟

نازنین: من دارم (گوشی موبایلش را درمی‌آورد که جستجو کند)

(یاسمن درحالی که مشخص است ناراحتی‌اش را به‌زور دارد کنترل می‌کند، سر درگوشی‌اش

کرده و چیزی را جستجو می‌کند)

نازنین: بنویس... نهصد و دوازده ...

یاسمن: نمی‌خواد... (درحالی که مشغول به برقراری تماس تلفنی است) خودم داشتم، حواسم

نبود.

(چند لحظه‌ای همه نگاهشان به یاسمن گره می‌خورد و منتظر واکنش او هستند که پس از

لحظه‌ای، یاسمن تلفنش را از روی گوشش جدا کرده و قطع می‌کند)

سپیده: چی شد؟

یاسمن: اشغاله... معلوم نیست باز... (حرفش را می‌خورد)

خاطره: پاشین الکی وقت تلف نکنید... بهترین کار اینه خودمون بریم...



**نازنین:** راست میگه... میریم زودی هم بر می گردیم.

**یاسمن:** موافقم.

(نازنین فوری از جایش بلند می شود و عزم رفتن می کند)

**نازنین:** قربون آدم چیزفهم... بالاخره یاسی خانم رضایت داد... منکه همون اول گفته بودم... چرا

معطلین... بلند شین دیگه.

(همه به جز یاسمن از جایشان بلند می شوند و عزم رفتن می کنند)

**خاطره:** پاشو دیگه یاسی.

**یاسمن:** شماها برید... من نمیام.

(لحظه ای همه از حرکت بازمی ایستند)

**خاطره:** یعنی چی؟... مگه نگفتی موافقی.

**یاسمن:** آره موافقم... برید... اما من نمیام.

**نازنین:** تو یهو چت شد... ما بی تو نمی ریم!

**سپیده:** آره... اصلاً امکان نداره بی تو قدم از قدم بردارم عشقم.

(با طنزازی به سمت یاسمن می رود تا دستانش را برای همراهی بگیرد)

**یاسمن:** (دستانش را می کشد) مسخره بازی در نیار... همین که گفتم... شماها برید، جای منم

کیف کنید... من می مونم... با این مروتی کاردارم.

**نازنین:** اگه به موندن و کار با مروتی باشه... منم از جام تکون نمی خورم... خدا شاهده حرف

زیادی بزنه قید درس و دانشگاه رو می زنم...

**خاطره:** (رو به نازنین) الکی شلوغش نکن... یاسی پاشو بریم... لج بازی نکن... من می دونم چی تو سرته... خودمون بریم و برگردیم در دسر و حاشیه‌اش کمتره... بگذر از این مروتی... مگه خود تو همین چند دقیقه‌ی پیش نگفتی ترم آخری نیستیم و نباس بریم... داستان دار میشیم... الآن میگی بریم؟! باشه، اما همه باهم می ریم. (به ساعتش نگاه می کند) پاشو شیطون رو لعنت کن.

**سپیده:** خاطره راست میگه... یادته قبل او مدن گفتمی می خوامی منو ببری غرفه‌ی چند تا ناشر خوب که کلی رمان عالی امسال چاپ کردن... د پاشو دیگه... لوس نشو.

**یاسمن:** چند بار بگم... شماها برید... من که کتاب زیاد نمی خوام... همون چند تارو هم اینترنتی می خرم... ماشالا الآن فروش اینترنتی زیاده با کلی تخفیف... تازه منت آدم رو هم میکشن.

**نازنین:** مارو بگو داریم با کی حرف می زنیم... مگه من، خاطره، سپیده اینترنتی نمی خریم؟... هم راحت تره، هم به صرفه تره... منتهی به هزار و یک دلیل که خودتم بهتر از ما می دونی پامیشیم میایم نمایشگاه... یاسی... بی خیال این مروتی شو... بذار این سفر بهمون خوش بگذره...

(یاسمن بی توجه به حرف‌های دوستانش مجدداً مشغول گرفتن شماره‌ای می شود که نازنین به سمتش می رود و گوشی موبایلش را از دستش می قاپد)

**یاسمن:** گوشی رو بده من...

**نازنین:** نمیدم... یا پاشو بریم یا بشین همین جا تا بچه‌ها ناهارشون رو کوفت کنن و بیان.

**یاسمن:** هیچ کدوم... گفتم گوشی رو بده... من حال خوب نیست نازی.

**سپیده:** تو رو خدا بچه‌ها دعوا نکنین...

**یاسمن:** گفتم گوشی رو بده... رو اعصاب من راه نرو.

**نازنین:** لطفاً ادامه نده یاسی... من نمی دارم دستی دستی آینده ات رو با بی فکری هات خراب کنی.

(یاسمن یورش کوتاهی به سمت نازنین می برد و در تلاش است گوشی موبایلش را به چنگ بیاورد، در این میان سپیده می کوشد میانجی گری کند تا اینکه با صدای فریاد خاطره لحظه ای همه آن ها در جایشان خشکشان می زند)

**خاطره:** بس کنین بابا... بچه بازی در آوردین... آبرومون رفت... ملت دارن نگاه مون میکنن... عین بچه کوچیک آفتادین به جون هم.

(کشمکش آن دو قطع می شود اما همچنان گوشی در دستان نازنین است)

**نازنین:** من فقط می خواستم...

**خاطره:** اصلاً حرف نزن... هیشکی حرفی نزنه... (جرعه ای از نوشابه اش را می نوشد)... آبرومون رو بردین... مثلاً دانشجویید... خیر سرتون کتاب خونید.

(در لحظه ای که خاطره مشغول به حرف زدن است، یاسمن از فرصت استفاده کرده و گوشی اش را از دستان نازنین می قاپد. دوباره بین آن دو کشمکشی شکل می گیرد و این بار خاطره هم وارد درگیری آن ها می شود تا اینکه با فریاد سپیده فصل جدیدی از قصه ی نمایش کم کم جان می گیرد)

**سپیده:** ترو خدا دعوا نکنین، من می ترسم... (نگاهش به سویی گره می خورد) بچه ها، مروتی... داره میاد این وری... نگاه کنید.

**خاطره:** نغمه‌ی دهن‌لق... دارم برایش.

(یاسمن گوش‌اش را رها می‌کند و با شتاب به سمت مسیری که مروتی در حال آمدن است می‌دود، در پی آن خاطره، سپس نازنین و در آخر سپیده هم غروند کنان به دنبال یاسمن می‌دوند؛ تا اینکه فضا از حضور بازیگران خالی‌شده و نور می‌رود. برای لحظاتی صحنه غرق در تاریکی شده و فرصتی برای شکل‌گیری فصل دیگری از نمایش به وجود می‌آید)

### صحنه‌ی دوم

همان فضا، یاسمن کم‌رمق بر روی نیمکت نشسته و خاطره و نازنین بالای سر او ایستاده‌اند و می‌کوشند او را آرام کنند. کمی آن‌طرف‌تر و در نزدیکی‌های نیمکت، سپیده درحالی‌که وسایلش را در آغوش گرفته و مشخصاً برای رهایی از هیجان‌های پیش‌آمده هندزفری به گوش دارد و گویی به چیزی گوش می‌دهد، بر روی زمین نشسته است. در گوشه دیگری از صحنه، خانم جوانی (مروتی) با پوششی کامل و به‌روز را شاهدیم که به‌سختی می‌توان متصور شد سن و سالش از ۴۰ عبور کرده باشد. او در حال گفت‌وگو با تلفن است.

**مروتی:** بله حتماً... مدیریت شد... بله متأسفانه... خواهش می‌کنم... ببخشید به‌هرحال... خدانگه‌دار شما باشه... (مکالمه‌اش به پایان می‌رسد و سپس رو به یاسمن) بذار پام برسه دانشگاه.

**خاطره:** خانم مروتی... خواهش می‌کنم تمومش کنید.

**نازنین:** راست میگه خانم... شما میخواستین ماها نریم نمایشگاه که نمی‌ریم.

**مروتی:** (بی‌توجه به حرف‌های نازنین و خاطره رو به یاسمن) مراعات حالتو کردم و گرنه می‌دونستم باهات چه رفتاری کنم که لایقش باشی.

**یاسمن:** شماها اگر بذارین... ما خودمون بلدیم چطور امام رو بشناسیم... منتهی شما (نازنین جلوی

دهن یاسمن را می‌گیرد که ادامه ندهد)

**مروتی:** خوشم میاد کوتاه بیا هم نیستی... عوض اینکه عذرخواهی کنی زبونت درازترم میشه.

**یاسمن:** (از جایش بلند می‌شود و رو به مروتی) مگه من چی گفتم؟! ... مگه ما چکار کردیم؟! ...

چرا حرف حق اذیتتون می‌کنه؟! ...

**مروتی:** حرف حق؟! ... بین دختر این مکان حرمت داره و گرنه همچین...

**یاسمن:** (اجازه حرف زدن به مروتی نمی‌دهد و ادامه می‌دهد) می‌دونید مشکل چیه... مشکل اینه

که شما جای ما فکر می‌کنید... تصمیم می‌گیرید... شما فکر می‌کنید ما با مملکت و همه چیزش

مشکل داریم... نه خانوم نداریم... فقط بذارید یه کم هم شده ما حرف بزیم... ما فکر کنیم... ما

تصمیم بگیریم... من درس و صایای امام رو بیست شدم... می‌دونین چرا؟! ... چون دوست

داشتم... اما یه جاهاییش رو می‌خوندم اذیت می‌شدم... دلم می‌خواست الآن امام بود ازش

می‌پرسیدم که وقتی آخر وصیت‌نامه ش گفت؛ ملاک هر کس وضعیت حال اوست... نظرش

درباره آدم‌هایی که بسته به شرایط، مدام حالی به حالی میشن چیه؟! ...

**نازنین:** یاسمن بس کن... خانم مروتی لطفاً به دل نگیرید... الآن ناراحتی... به خدا منظور بدی

نداره... خانم یاسمن باباش خودش...

**یاسمن:** نازی ی ی ی... حرف نزن... (رو به مروتی) چی رو بس کنم؟ من که حرف بدی

نمی‌زنم... من ازتون پرسیدم خانم مروتی اگه خودتون تنهایی اومده بودین تهران، بازم اول می

اومدین حرم امام؟... برای اومدن به اینجا لحظه به لحظه گزارش می دادین به دانشگاه؟ ...

**خاطره:** یاسی ی ی ی... ترو خدا...

**مروتی:** فکر نکن الان سکوت می‌کنم و چیزی بهت نمی‌گم، حرفی واسه گفتن ندارم، نخیر

خانم... لایقش نیستی... اومدن به اینجا لیاقت می‌خواد.

**خاطره:** شما خانم لطفاً توهین نکنید...

**مروتی:** چه توهینی! نکنه جناب عالی هم افاضات دارین... دو تا اتوبوس دانشجو بدون ذره‌ای

توهین و زبون‌درازی باکمال ادب و احترام پا گذاشتن حرم امام... کلی همین تقدیر و تشکر

کردن... اون وقت شما چهار نفر، هزار تا نطق و بهانه تراشیدین واسه این بی‌حرمتی‌ها تون ...

**خاطره:** خانم مروتی... کدوم بی‌حرمتی؟! ... من نمی‌خواستم حرفی بزنم... اما شما آدم‌رو وادار

می‌کنید.

**مروتی:** شما لازم نیست حرفی بزنید... با عدم حضورتون حرف هاتون رو زدین.

**نازنین:** خانم مروتی... به خدا نصف بچه‌هایی که با شما پا گذاشتن داخل حرم از رو مصلحت

بوده... به خاطر ناهار بعدش بوده... به خاطر آینده شون بوده... به خاطر (ادامه نمی‌دهد)

**مروتی:** تهمت نزن خانم... شما فکر می‌کنید همه مثل خودتون هستن.

**نازنین:** پس چرا شما تهمت می‌زنید؟!

**مروتی:** واقعیت... شما اصلاً چی می دونید از امام و انقلاب...

**نازنین:** نسل ما امام رو ندید... انقلاب رو ندید... جنگ رو ندید... خیلی چیزها رو ندید... قبول...

اما خیلی شنید... کم یا زیاد... راست یا دروغ... اما از یک جایی به بعد خواست و خوند ... قد درکش فهمید.

**مروتی:** باریکلا... حرف های گنده گنده هم بلدی بزنی... دختر جان من هم سن و سال تو بودم

(مکشی می کند و اما جمله اش را به پایان نمی برد) استغفرالله.

**خاطره:** می فرمودین... هم سن و سال ما بودین چی؟!

**مروتی:** لزومی نمی بینم بیشتر از این باهاتون دهن به دهن بذارم... اگر هم الآن اینجا ایستادم و دارم

حرف های خامتون رو می شنوم و تحمل می کنم، فقط به خاطر مسئولیت کاریمه... خودم رو از

بازدید نمایشگاه محروم کردم تا شماها همین جا بمونید بلکه ادب بشین... هر چند چشمم آب نمی

خوره... فقط دعا کنید برنگردیم دانشگاه.

**یاسمن:** خانم مروتی چرا ناراحت میشید... الآن یک ساعته داریم جروب بحث می کنیم... به خدا، به

جون مامانم که می خوام دنیا نباشه اگر قبل از اردو می دونستم از این برنامه ها دارین نمی اومدم.

**مروتی:** خیلی پررویی... شک نکن الآن جای من یه نفر از حراست اینجا بود چنان درسی بهت

می داد که یادت بمونه تجدید میثاق با آرمان های امام وقت و زمان نداره...

**خاطره:** خانم مروتی تو رو به هر چی باور داری شعار بسه... لطفاً یک کم عمل کنید.

**مروتی:** یعنی ما عمل نمی کنیم؟! ... تو چطور به خودت اجازه میدی در مورد من این جوری

حرف بزنی... شماها اصلاً از آرمان‌های حضرت امام چی می دونین...

**خاطره:** ببخشید خانم مروتی... نه قبل سفر... نه تو طول سفر، هیچ احدی صحبت از حرم امام

نکرد، چطور شد یهو...

**مروتی:** بله تو برنامه نبود... اما بنده به عنوان یک مسئول تشخیص دادم حالا که یک اردوی

فرهنگی اومدیم حتماً باید حرم بیایم.

**یاسمن:** من دیگه حرفی ندارم... متوجه شدم، حرم امام نمایشگاه شماسه.

**خانم مروتی** می خواهد چیزی بگوید که سپیده که در تمام این مدت در گوشه‌ای نشسته و در

خود فرو رفته بود، به یک باره از جایش بلند می شود و به پیش می آید.

**سپیده:** خانم مروتی... خانم مروتی... من هی می خوام هیچی نگم اما شما نمی ذارید... غلط کردم

اومدم اردو... غلط کردم اومدم دانشگاه... اینجاها باید داداشم اینارو بیارن که با مدرک

فوق لیسانس نمره‌ی الف، داره تو اسنپ کار میکنه... بیاد بگه امام جان... شما فرموده بودی که امید

من به شما دبستانی هاست؛ اما بنده به عنوان یه دبستانی سابق که تو هزار و سیصد و شصت و جنگ

بزرگ شد، باید عرض کنم هیچ پُخی نشدم... می دونید چرا خانم مروتی؟ چون هیچ وقت شبیه

شما نبود و نیست... چون که...

(نازنین به سراغ سپیده می رود و سعی در آرام کردن آن دارد تا بیش از این به

حرف‌هایش ادامه ندهد)



**مروتی:** شماها روحتون ناراحته... حرف هاتون سمّه واسه بقیه دانشجوها... انگار قرار نیست حرف های من رو متوجه بشید... خدا می دونه سرتون تو آخر چه کتاب هایی هستش که این جوری دارید حرف می زنید.

**نازنین:** همون کتاب هایی که مجوز دارن و قراره بود بریم تازه هاش رو ببینیم. آدمی که اهل کتاب باشه بعد یه مدت می فهمه چی بخونه چی نخونه... نسل ما کتاب کم می خونه، اما میخونه... بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنید متوجه دور و برمون هستیم...

**خاطره:** اونی که عادت به مطالعه داره... همه چیز رو می خونه... اما برداشت و حرف آخر رو، فهم و شعورش می زنه. خانم مروتی، گاهی اوقات زورمون میاد... جامون فکر کنن، جامون حرف بزنین، جامون تصمیم بگیرن... اون وقته که مجبوریم لج کنیم و راهمون رو کج.

**نازنین:** دیگه درس و دانشگاه برام مهم نیست... خیلی ساله که تو کوچه و خیابون... از مردم... از میون حرف های بابام که دل و جونس رو گذاشت واسه انقلاب... از لابه لای کتاب ها... چیز یاد گرفتم واسه زندگیم... به سن و سالم نگاه نکنید... ببخشید این قدر رک میگم؛ نمی دونم روحیه تجدید میثاقتون رو باور کنم یا گوشی آیفون توی دستتون و ماشین سوناتای زیر پاتون رو...

**مروتی:** دختره ی گستاخ... هی من کوتاه میام باز توداری حرف میزنی.

یاسمن: هنوز حرف هام تموم نشده... راستی می دونستین امام از چاپلوسی و ریاکاری اصلاً خوشش نمی اومد... دوست داشت هر چیزی جای خودش باشه... (در حال جمع کردن وسایلش

است) ببخشید خانم مروتی، ما از نمایشگاه کتاب مون افتادیم، امیدوارم شما به نمایشگاه حسابتون برسید.

یاسمن به سمت ورودی مقبره و آرامگاه امام خمینی (ره) حرکت می کند و به دنبالش نازنین و خاطره هم وسایلشان را جمع می کنند تا با او همراه شوند.

مروتی: کجا تشریف می برید بدون اجازه؟

یاسمن: نگران نباشید... می ریم داخل حرم ...

مروتی: داخل حرم؟!... منو مسخره گیر آوردین.

یاسمن: نه خانم مروتی... بابام راست می گفت... کاش می شد هر سال با فرهنگ و سیره ی امام تجدید میثاق کنیم.

یاسمن، نازنین و خاطره از صحنه خارج می شوند. لحظه ای بعد سپیده هم عزم رفتن می کند؛ چند قدمی برمی دارد اما به یکباره برمی گردد و آرام رو به مروتی حرفی را می زند و سپس او هم خارج می شود.

سپیده: لطفاً با نسل ما رو راست باشید.

صحنه از حضور دختران خالی می شود. خانم مروتی گوشی موبایلش را برداشته و شماره ای را می گیرد. قرار نیست چیزی از حرف هایش را بشنویم، به همین علت، نور کم کم از صحنه خداحافظی می کند و می رود.

پایان. گرگان. زمستان ۹۸